

به نام خدای عاشقان

کسری، همین طور که سرش پایین بود و توی سررسید چیزی می‌نوشت
زیر چشمی هوای دختر حاج رسول را داشت.

- آقا جون، چرا اجازه نمی‌دهی برم؟

حاج رسول تسیبیحش را دور دست چرخاند.

- واسه این که خوبیت نداره بابا. آخر هفته به حامد سفارش می‌کنم ببرد.

- آخه دلم می‌خواهد با دوست‌هام برم، سینما که جای بدی نیست قول می‌دم
دو ساعت نشده برگردم.

این بار عوض حاج رسول، پسرش جاهد توپید به دختر.

- مگه حرف حالیت نمی‌شه، یه بار گفت نه! همین مونده تو در و همسایه،
خیابون گزکنی و سراز پارک و سینما در بیاری.

مهنا که بغض کرده بود و جرأت اعتراض به برادرش را نداشت، با چهره‌ای
درهم نگاهش را پایین آورد که صدای جاهد خشمگین تراز قبل او را از جا
پراند.

- وايسادی چی کار؟ حرفی داری بگو اگه نه راتوبکش و برو.

مهنا این بار هم بدون مخالفت اطاعت کرد و مظلوم تراز قبل رو به حاج

۱۰ تنهاترین حامی

رسول کرد.

-من برم خونه؟

شاید هنوز کورسوسی امیدی داشت که پدرش از در مساعدت وارد شود

ولی وقتی صدای آمرانه‌ی او را شنید که:

-آره بابا، خوبیت نداره این جا وایسی، برو خونه.

چانه‌اش لرزید و لب‌های خوش فرمش را به دندان گزید و با خدا حافظی

کوتاهی به سمت در رفت که جاحد بلا فاصله از جا بلند شد.

-صبر کن خودم می‌رسونم.

و متعاقب او از در بیرون رفت. با رفتنشان کسری که به ظاهر کارش تمام

شده بود دفتر را بست و رو به حاج رسول گفت:

-طفلی خیلی دمغ شد، می‌ذاشتی بره حاجی زیادی داری سخت می‌گیری.

-چیکار کنم آقا کسری؟ تو این جامعه که خودت می‌بینی چه وضعیه،

نمی‌تونم به حال خودش رهاش کنم. همین حالا هم کلی گرفت و گیر با جاحد

داریم.

کسری بی‌حوالله نفس عمیقش را بیرون فرستاد و به پشتی صندلی تکیه داد.

-بدت نیاد حاجی، ولی برای جاحد زمان تو صد سال پیش متوقف شده.

فقط تعجبم چطور زن و بچه‌اش با این اخلاق هاش کنار می‌یابند.

حاج رسول لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-اتفاقاً عروس معمومه از جاحد مقیدتره. بچه‌هاش رو هم همین طور

تریبیت کرده. پدر و مادر خیلی تو تریبیت بچه‌هاشون تأثیر دارن آقا کسری

خوشحالم که معمومه نه تنها اعتراضی به جاحد نمی‌کند که خودش هم

بیش تراز اون حواسش به حسین و زهراست. هر چقدر اونها باعث افتخار و

۱۱ مرضیه قنبری

سرپلندی من هستند فکر و نگرانی از مهنا و آینده‌اش راحت نمی‌گذاره.

نمی‌خوام طوری بشه که سرکشی‌هاش تو خانمی و سربه زیری زهرا به چشم

بیاد. جاحد هم همین فکرها رو می‌کنه که نمی‌تونه آروم بگیره.

آهی کشید و ادامه داد:

-خدابیا مرزه طوبی رو، خیلی زود پیمونه‌ی عمرش سراومد و ما رو تنها

گذاشت تا وقتی هم بود، هم و غم‌ش مهنا بود و بس. می‌گفت حامد و جاحد

باید مرد بار بیان، اول و آخر هم می‌رن سر زندگیشون و این دختر واسه ما

می‌مونه. به قدری به مهنا علاقه داشت که صبح تا شب مثل پروانه دور و برش

می‌چرخید. از حق نباید گذشت، آخه جاحد خیلی حسادت می‌کرد. رو

مادرش حساس بود و انگاری عشق اون رو فقط واسه خودش می‌خواست.

وقتی اون هیجده ساله شد و حامد نه ساله خدا مهنا رو به ما باخشدید. این بچه

هم که مثلاً ناخواسته بود و سرزده به زندگیمون وارد شد به طوری توی دل

دوست و آشنا جا باز کرد که نگو و نپرس. هرچی هم بزرگ‌تر می‌شد طوبی رو

بیش تر دلباخته‌ی خودش می‌کرد. تا وقتی ده ساله شد و طوبی سراون

مریضی لعنتی از دنیا رفت.

حاج رسول لحظه‌ای ساکت شد و بعد نگاهش را از تسبیح گرفت و به

چشم‌های جذاب و سیاه کسری دوخت.

-از اون به بعد مسئولیت من ده برابر شد. باور کن آقا کسری که این چند

وقت یه آب خوش از گلوم پایین نرفته. تاکی قسمت بشه این دخترو

شوهرش بدم و این بار هیجده ساله رو زمین بذارم.

کسری کمی به جلو خم شد و در حالی که ابروهای پهن و مردانه‌اش توی هم

گره خورده بود، گفت:

-چه عجله‌ایه حاجی؟ مهنا که سنی نداره، بذار درس بخونه و به یه جایی

۱۲ تنهاترین حامی

برسه، دیگه قدیم نیست که دخترها هنوز چشم‌شون رو باز نکرده راهی خونه‌ی شوهر بشن و دیگ بسابن.

- ولله تا همین جا هم که خوندۀ شانس آورده. تو قوم و خویش‌های ما هم رسم نیست دختر تو سن بالا شوهر کنه. همچین که بشه چهارده پونزده ساله و از آب و گل در بیاد، روونه‌اش می‌کنن خونه‌ی بخت. سال قبل هم به خواستگار برash او مد ما هم همه راضی بودیم ولی افتاد به التماس که بذارین حداقل این یه سال آخر درسم رو بخونم. من هم جلو جاهد که پاش رو کرده بود توی یه کفش که باید به خواستگارش بله بگیم وایسادم. حالا امسال درسش تموم شده و از قضا برادر زن جاهد هم خواستدش تا خدا چی بخواهد. کسری کمی جابه‌جا شد و با نگرانی چشم به شریک چند ساله‌اش دوخت. - یه کم صبر کن حاجی، شاید خواستگار بهتری و اسه دخترت پیدا شد. آخه مرد مؤمن مگه چند تا دختر داری که می‌خوای هول هولی از سرت بازش کنی.

با ورود مشتری به مغازه، صحبت‌ها به همین جا ختم شد ولی توی دل کسری که این او اخر بدجوری محبت مهنا تو ش لانه کرده بود، آشوبی به پا شد. تا آن روزگمان می‌کرد مهنا بچه تراز او نیه که با ازدواجش موافقت کنند یا حتی خودش تمایلی به این کار داشته باشد ولی حرف‌های آن روز حجاج رسول، کسری را به صرافت انداخت، تا برای همیشه این پرنده‌ی خوش آب و رنگ خوشبختی را از دست نداده تصمیم جدی برای زندگیش بگیرد.

کسری سی و دو ساله بود با قدری به نسبت بلند و چهره‌ای بی‌نهایت جذاب، آن قدر که دخترهای اقوام و همسایه برای جلب توجهش به هر دری می‌زدند و او بی‌توجه به همه‌ی آن‌ها زندگیش را می‌گذراند. فوت نابه‌هنگام پدرش وقتی او هیجده سال بیش نداشت باعث شد قید ادامه تحصیل و دانشگاه را

مرضیه قنبری ۱۳

بزند و عملاً مسئولیت سنگین خانواده‌اش را عهده‌دار بشود. وقتی به پشت سرو به سال‌هایی که گذشت بود نگاه می‌کرد ناراضی نبود. در این سال‌ها موفق شد مادرش را دو مرتبه به خانه‌ی خدا بفرستد، خواهش پریسان را با آبرو و دستی پر به خانه‌ی شوهر فرستاد و با توجه و مراقبت‌های او مانی برادرش که زمان مرگ پدر فقط هشت سال داشت، پسر برومندی از آب در آمد و با موفقیت در رشته‌ی مهندسی معدن فارغ‌التحصیل شد و به تازگی به خدمت سربازی در آمده بود تا به قول خودش از این مهم هم فارغ‌بشود و بتواند با خیالی آسوده برای آینده‌اش برنامه‌ریزی کند. خانه‌ی قدیمی که سال‌هایی طولانی در آن زیسته بودند با رضایت مادرش درهم کوبیده و از نوساخته بود با این نیت که همه کنار هم باشند. عوض آن خانه‌ی کلنگی، آپارتمان چهار طبقه‌ای ساخت که طبقه‌ی اول آن پری مادرش به همراه مانی زندگی می‌کرد. طبقه‌ی دوم، آپارتمان خود او بود که اغلب برای خوابیدن از آن استفاده می‌کرد و بقیه‌ی موقع را کنار مادرش و مانی می‌گذراند و طبقه‌ی سوم، متعلق به پریسان و علی و دختر کوچک و دوست داشتنی شان مهسان بود و طبقه‌ی آخر برای مانی که برای مدتی کوتاه تا وقتی متأهل بشود با خواست خود او به اجاره در آمده بود و با سرمایه‌ای که از فروش حجره‌ی فرش فروشی پدرش در بازار به دست آورد تصمیم به خرید نمایشگاه ماشین بزرگی گرفت و از آن‌جا که سرمایه‌اش برای این کار کفایت نمی‌کرد مجبور شد شرکت حاج رسول را که از مدت‌ها قبل در این شغل بود پیذیرد، در این مدت هیچ‌کدام از این شرکت شکایتی نداشتند و بدون هیچ مشکل یا اختلافی کنار هم کار می‌کردند.

دو سالی که گذشت تقریباً همه‌ی این کارها انجام شد و از همان وقت بود که زمزمه‌های پری در مورد ازدواج کسری شروع شد و کسری هر بار از قبول

۱۴ تنهاترین حامی

این پیشنهاد سر باز زد. تامدتی قبل که عشق دختر حاج رسول را به جان خرید و حالا برای اولین بار دلش می خواست کسی را وارد حريم زندگیش کند.

در را که پشت سرش بست، پری از آشپزخانه صدایش کرد:

-کسری، مادر تویی؟

-سلام خاتون خونه.

پری نگاهی به قد و بالای کسری انداخت و گفت:

-قربونت بره مادر که معلومه خوش خلقی و از دنده‌ی راست بلند شدی.

در قابلمه را برداشت و بویی کشید و گفت:

-چه کردی حاج خانم؟ عطر و بوی قیمه‌ات تا تویی کوچه پیچیده.

پری در یخچال را باز کرد و سطل ماست را از آن بیرون کشید و بعد از آن به روی خیارهای خرد شده در ظرف ریخت.

-نوش جونت! دست و روت رو بشور، علی الحساب یه چای برات بریزم خستگی ات در بیاد.

دقایقی بعد کسری آستین‌های تاشده‌اش را پایین کشید و پشت میز نشست.

-این و رو جکه کجاست؟

پری فتجان چای را مقابلش نهاد و خودش رو به رویش نشست.

-تا الان پایین بود، پیش پای تو علی او مد دنبالشون رفتن خونه‌ی شمسی.

کسری به عادت همیشه قبل از خوردن چای حبه قندی را در دهان گذاشت و مشغول جویدن شد.

-عمه‌ات زنگ زد، تعارف کرد با هم بریم اون‌جا.

-خوب می‌رفتی.

پری بنا راحتی سری تکان داد و گفت:

-منو که تنها دعوت نکرده بود. منم چون می‌دونستم جناب عالی هزار و یک

۱۵ مرضیه قنبری

عذر و بهانه می‌باری، قبول نکردم.

کسری فنجان را به لب‌هایش نزدیک کرد و گفت:

-قربون آدم چیز فهم.

ولی پری بدون این‌که کوتاه بیاد، گفت:

-بالاخره می‌خوای چیکار کنی کسری؟ به خدا ذله شدم از بس شمسی با

گوش و کنایه حرف تو و نگین رو پیش می‌کشه.

بابی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت.

- محلش نذار، یه روز خسته می‌شه.

-یعنی چی؟ عاقبت که تو می‌خوای زن بگیری.

-بله! ولی نه نگین و...

مشکوک نگاهش را به کسری دوخت که هرگز راضی نمی‌شد در مورد

ازدواجش بحثی کند.

-نکنه کسی رو زیر سرداری؟

-اون که بعله. حاج خانوم همین روزها خودت رو آماده کن و اسه

خواستگاری.

چهره‌ی عبوس و اخم آلود پری را خنده‌ی شیرینی فراگرفت. به چابکی که

از اندام فربه و سنگینیش بعيد به نظر می‌رسید از جا بلند شد و صورت کسری

را غرق بوسه کرد.

-الهی فدات بشم من! می‌گم امشب یه طور دیگه خونه او مدی‌ها، حالا بگو

ببینم اون عروس خوشبخت کی هست؟

-به و قتش اون رو هم می‌گم.

-آخه دلم طاقت نمی‌یاره.

-می‌یاره. تو که سی و دو سال صبر کردی چند روز دیگه هم می‌تونی،

یکی باید جلو عمه و امی یستاد.
 - تو چی می‌گی و روره جادو؟!
 پریسان سر برگرداند و با دیدن کسری لبخند عمیقی زد و گفت:
 - سلام داداش.
 - سلام!
 - کی او مدی مادر که ما حالیمون نشد؟
 - شما این قدر سرگرم صحبت بودید. خب از کی می‌گفتید جریان چی بود؟
 پریسان لیوانی شربت جلو رویش گذاشت و گفت:
 - داشتیم از زن گرفتن شما می‌گفتیم. من که ندیده کلی بازارشو گرم کردم.
 حالا خودمونیم از من که خوشگل تر نیست؟
 و چشمکی زد.
 - تو یه دونه‌ای آبجی کوچیکه. این آپاچی کجاست?
 - علی بردتش بیرون. تو خونه که بند نمی‌شه.
 همین موقع در باز شد و صدای خنده و شادی کودکانه‌ی مهسان در فضای
 خانه پیچید و با دیدن کسری خودش رادر آغوش او انداخت و تا ساعتی بعد
 کسری بی و قفه با او بازی کرد.

در مغازه به شدت باز شد و چهره‌ی خشمگین جاهد تو چهارچوب در
 نقش بست.
 - کلات رو بذار بالاتر حاجی، انگاری خیالت خیلی راحته که او مدی بست
 نشستی اینجا.
 به قدری حرکات و حرف‌هاش تند و عصبی بود که کسری از ترس این که
 مایه‌ی آبروریزی نشود، دو تا مشتری که داخل مغازه بودند را دست به سر

نمی‌تونی؟ حالا اگه سین جیم‌هات تموم شده اون خورش قیمه رو بردار بیار
 بخوریم.

پریسان پیازهای خرد شده را تفت می‌داد و برای مادرش که مشغول
 بسته‌بندی سبزی قرمه بود تعریف می‌کرد:

- وای مامان باید بودی و قیافه‌ی عمه رو می‌دیدی. وقتی گفتم همین روزها
 یه عروسی در پیش داریم چشم‌هاشو تنگ کرد و گفت عروسی؟! عروسی
 کی؟! گفتم داداشم. انگاریه سطل آب یخ خالی کردن روش، گفت با کی؟
 شناسه؟ گفتم نه، ما خودمونم تا حالا عروس رو ندیدیم. بعد هم که
 نمی‌خواست خودشواز تک و تابندازه، گفت بعید می‌دونم کسری ندیده،
 نشناخته، باکسی وصلت کنه. گفتم واسه من و شماندیده و نشناخته است. اگه
 نه که خان داداشم یه دل نه، صد دل عاشقش شده.

وقتی پریسان سکوت کرد به چهره‌ی متفکر مادرش خیره شد و او
 گفت:

- خدا بخیر بگذر و نه.
 - مثلًا می‌خواد چی بشه؟

- این شمسی که من می‌شناسم و اسه‌مون شر درست نکنه خوبه.
 - زیادی عمه رو گنده‌اش کردی مامان.
 - فکر می‌کنی، اون اگه الان هم جرأت نمی‌کنه به پر و پای تو پیچه از ترس
 کسری است. اگه نه که تو الان می‌تونستی این طوری پشت سر ش حرف
 بزنی؟
 - به قول خودتون از ترس کسری جرأت حرف زدن به منونداره. اون وقت
 جرأت می‌کنه به خودش و زنش چیزی بگه. من که می‌گم خوب شد. بالاخره

۱۸ نهادین حامی

کرد و در را از داخل قفل نمود. به چهره‌ی رنگ پریده‌ی حاج رسول نگاهی انداخت و رو به جاهد گفت:
آقا جاهد این جامحل کسب و کاره، فکر نمی‌کنی کارت درست نباشه که از راه نرسیده سر این بنده خدا هوار می‌کشی؟
جاهد بی توجه به اعتراض او با صدایی فریادگونه ادامه داد:
آبرو حیثیتمون به باد رفت می‌فهمی بابا؟ دخترت نامه‌ی بلند بالا نوشته که واسه همیشه ازاون قبرستون می‌ره بیرون؟ می‌دونی باکی؟!
و بی توجه به حال نذار حاج رسول ادامه داد:

-با اون مرتبه‌ی بی همه چیز که نداشتی از نفس کشیدن بندازمش.
کسری که تو بُهت و ناباوری به فریادهای جاهد گوش سپرده بود، نگاهش را به حاج رسول داد که سرش را بین دست‌هایش گرفته و شانه‌اش در اثر اشک‌هایی که باریدن گرفته بود می‌لرزید؛ پرسید:

-این چی می‌گه حاجی؟ از چی حرف می‌زنی؟
اما بی آن که جوابی بشنود، دو مرتبه نگاهش به روی جاهد که کمی خم شده و نزدیک حاج رسول ایستاده بود سُر خورد. مشتش را به کف دست دیگر ش کوبید و گفت:

-می‌کشم! من این نانجیب رو زنده نمی‌ذارم که راست راست راه بره و به ریش من و توبخنده. خونش حلال شد حاجی! از همین حالا می‌تونی اونو یه مُرده فرض کنی.

و با همان عصبانیتی که آمده بود کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و از آن جا دور شد. کسری هنوز باور نمی‌کرد این اتفاق افتاده باشد. چشم‌هایش به راه رفته‌ی جاهد خیره ماند و به روی صندلی ولو شد.

لحظه‌ای فکر کرد شاید در مورد مهنا حرف نمی‌زدند، ولی مگر حاج رسول

۱۹ قبری

غیر از مهنا دختر دیگری هم داشت؟ نمی‌دانست چقدر طول کشید، ذهنش پُر بود از سوال‌های بی‌جواب و زبانش یاری نمی‌کرد تا چیزی بپرسد. شاید می‌ترسید بیشتر بداند، از ویران شدن همه‌ی آرزوها یش، یعنی واقعاً مهنا رفته بود؟ یعنی او... یعنی او فرار کرده بود؟ این دو، سه روز چقدر شوق به زبان آوردن این را داشت که دختر حاج رسول را خواستگاری کند و هر بار با دیدن چهره‌ی عبوس حاج رسول و بی‌حوصلگی اش با تصور این‌که امروز وقت مناسبی نیست، آن را به فردا موكول کرد و امروز....

-خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که مستحق این فضاحت شدم؟

بانالله‌ی حاج رسول که مثل پلنگی زخم خورده به خودش می‌پیچید به خود آمد. نگاه بی‌رمقش را به او دوخت و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد پرسید:

-نمی‌خوای چیزی بگی حاجی؟

-چی بگم آقا کسری؟ چند روز پیش جاهد خبر داد که خانواده‌ی زنش قراره بیان واسه بله بیرون، مهنا شروع کرد به گریه و زاری کردن، می‌گفت اگه بمیرم هم با جواد عروسی نمی‌کنم. همون روز پنهانی از خانه بیرون رفت. جاهد که این روزها خیلی بهش بدگمانه دنبالش می‌ره و می‌بینه چند تا کوچه اون طرف ترا با پسری مشغول حرف زدنه. پسره با دیدن جاهد فرار می‌کنه ولی چی بگم که این دوتبار در چی به روز این دختر آوردن، البته بیشتر جاهد، حرف‌های زنش هم که مهنا رو به باد ناسزا گرفته بود، عاصی ترش می‌کرد.

کسری از خشم دندان‌هایش را به روی هم سایید و بالحن نیش داری پرسید:

-تو چی کار کردی پیرمرد؟

-چی کار می‌تونستم بکنم؟ یه وقتی به خودم او مدم که لاشه‌ی این بچه روی

۲۰ تنهاترین حامی

دستم افتاده بود. دلمو به این خوش کردم که داره نفس می‌کشه. شب تا صبح بالای سرشن نشستم و با دستمال نم‌دار روی دست و صورتش می‌کشیدم تابه هوش او مده.

کسری که با به یاد آوردن زجری که مهنا کشیده قلبش هر لحظه بیشتر درهم فشرده می‌شد گفت:

- تو و پسرهات از مهنا پرسیدید اون مرد کی بوده؟
صداش اوج گرفت و ادامه داد:

- آخه مسلمون مگه هر دختری با یه مرد هم کلام بشه باید به دارش کشید!؟
مگه باید آش و لاشش کرد و تامرز مردن زجرش داد؟ به من بگواز کدوم آین پیروی می‌کنی مرد؟ شما که ادعای خدا پرستیون می‌شه از خدا ترس ندارین؟ به خداوندی خودش قسم که ندارین. اگه داشتین از عظمتش هراس می‌کردین و این بلا رو سربندهاش نمی‌آوردین.

صدای پیرمرد بیش تربه بعض نشست:
- آبروی چند ساله ام به بادرفت آفاسری.

کسری عصبی از جا بلند شد و با چند قدم بلند خودش را به پشت شیشه‌ی بلند مغازه رساند و باناراحتی به بیرون چشم دوخت. حرف زدن بی‌فایده بود.
منطق او با منطق حاج رسول و پسراش زمین تا آسمون فرق می‌کرد. واقعیت این بود که مهنا رفته بود. شاید بهتر این بود که برای همیشه او را فراموش می‌کرد. مهنا یا برنمی‌گشت و تو این دنیای بی‌درو پیکر خودش را گم و گور می‌کرد یا اگر دست برادرانش بهش می‌رسید همان‌طور که جاحد تهدید کرده بود محال ممکن بود زنده بگذارنش.

حاج رسول ظهر همان روز، پریشان حالی و فشارهای عصبی که به قلبش وارد می‌شد از پادرش آورد. به پیشنهاد کسری به خانه رفت. خودش هم

۲۱ مرضیه قنبری

حصوله‌ی کار کردن نداشت، قرار معامله‌ای را که بنا بود همان روز انجام بشود به فردا موکول کرد و زودتر از هر وقت دیگری کرکره‌ی مغازه را پایین کشید. ساعتی در خیابان‌های شلوغ و دم کرده‌ی تهران رانندگی کرد و تمام مدت فکرش مشغول مهنا بود. یعنی کجا رفته؟ جاهد از کی حرف می‌زد؟ اون مرد.... نه نمی‌توانست باور کند. مهنا پاک‌تر از این حرف‌ها بود ولی یک دختر در سن و سال اون مگه چقدر می‌تواند طاقت بیاورد؟ یاد آن شیی افتاده حاج رسول وصفش را کرد، یک لحظه تصویر مهنا خون‌آلود و بسی رمچ جلوی چشم‌هایش جان گرفت. خشمگین زیر لب ناسزاپی حواله‌ی پسران حاج رسول کرد. یقین داشت حیوانات با ضعیف‌تر از خودشان همچین رفتاری نمی‌کنند. به خانه که رسید شوق پری با دیدن چهره‌ی اخم‌آلودش از بین رفت. دست مهسان را که دور گردنش حلقه شده بود، به آرامی باز کرد و بی‌توجه به شادی کودکانه‌اش را هپله‌ها را در پیش گرفت و در همان حال گفت:

- کاری به کار من نداشته باشید می‌خوام استراحت کنم.

پری اعتراض کرد:

- حداقل بیا شامت رو بخور.

- سیرم!

وبدون کلام دیگری به آپارتمانش وارد شد. نگاهی به اطراف خانه انداخت. این اواخر چقدر دلش می‌خواست تغییر و تحولی در آن به وجود بیاورد، چقدر دوست داشت در راکه باز می‌کند، مهنا به استقبالش بیاید. تکیه‌اش را به در بسته شده‌ی پشت سرش داد:

- مهنا.....!

هیچ‌کس نمی‌دانست آن شب چطور به کسری گذشت. چقدر غمگین و

خودم....

کسری که خیال خام پریسان کلافه ترش کرده بود ناگهانی و عصبی چشم‌هایش را باز کرد، آرنجش را عمود و تکیه‌اش را به آن داد و به طرف پریسان چرخید و بالحنی که از او بعید به نظر می‌رسید گفت:

- تو مگه کار و زندگی نداری؟

پریسان که به شدت جا خورده بود، لحظه‌ای چانه‌اش لرزید و گفت:

- چرا!

و کسری با همان نگاه خشمگین و بسی آن‌که اعتنایی به دل‌آزدگی تنها خواهرش داشته باشد، گفت:

- بلند شو برو به شوهر و بچه‌ات برس.
با رفتنش پری شماتت بار نگاهش کرد:

- معلوم هست تو چته؟ چرا دق و دلیت رو سر این طفلک خالی می‌کنی؟
کسری کلافه لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید و توی جایش نشست.

- حاج خانوم سر جدت دست از سر من بردار.
- فقط به من بگو تاکی؟ تاکی مثل مرغ سرکنده بینم داری بال بال می‌زنی و کاری از دستم برنمی‌یاد برات انجام بدم؟ آخه به من بگو چی شده کسری؟
- چی بگم وقتی از دست هیچ‌کس کاری ساخته نیست؟ شما هم می‌خواین کمک کنید دیگه نه؟

پری نگاه اشک‌آلودش را به آرامی پایین آورد و کسری ادامه داد:
- منو به حال خودم بذارید این بیشترین کاریه که می‌تونید برام بکنید.
روزها از پی هم گذشتند و اگر حاج رسول آنقدر در لای خودش فرو نمی‌رفت، پی به آشتفتگی کسری که بیش از هر وقت دیگری تنداخ و عصبی

چقد رسیا، اما پسران حاج رسول همان شب راهی شدند و برای پیدا کردن خواهرشون کمر به قتاش بستند و شاید به همین خاطر هم پیرمرد با همه‌ی بی‌آبرویی که از تصمیم نابخردانه‌ی دخترش پیش آمده بود در دل آرزو می‌کرد دست جاهد و حامد به او نرسد. پیش وجدان خودش و روح پاک طوبی که در واپسین روزهای زندگیش از او قول گرفت تا همیشه و همیشه مراقب تنها دخترشان باشد، شرمنده بود. یک هفته گذشت هفته‌ای که پر بود از التهاب و بی‌قراری.

کسری هر روز طوری که پیرمرد پی به احوال درونش نبرداز حال مهنا جویا می‌شد و هر بار حاج رسول بناالمیدی سری می‌جنیاند. انگار که مهنا قطره‌ای شده و به زمین فرو رفته باشد. جاهد و حامد از گشتن دنبالش بدون این که کوچکترین رد پایی از او پیدا کنند خسته شدند. به پیشنهاد جاهد خانه را که در نزدیکی نمایشگاه بود فروختند و به نقطه‌ی دیگری از شهر پناه بردن. شاید می‌خواستند آبروریزی به اقوام و فامیل ختم بشود و از گزند نگاه کنجکاو و پرسش گر همسایه‌ها در امان بمانند. کسری طاق باز دراز کشیده و چشممان بسته‌اش رو به سقف بود. پری و پریسان که این روزها به شدت نگران حالت بودند کنارش نشستند و با اصرار می‌خواستند علت ناراحتی اش را بدانند، ولی جواب او فقط سکوتی آزار دهنده بود و هرازگاهی گفتن جمله‌ای کوتاه که چیزی نشده، ولی پریسان که طاقت ناراحتی بزرگ‌ترین برادرش که به واقع برایش پدری کرده بود را نداشت به التماس افتاد.

- داداش تو رو خدا اگه پریشونی هات و اسه خاطر همون دختریه که می‌خواستیش بهم بگو. نکنه قبول نکرده هان؟! شاید خانواده‌اش سنگ جلو پات انداختن؟ آخه چرا؟ بهتر از تو کجا می‌خوان پیدا کنن؟ داداش جون، تو فقط آدرسشون رو به من بده، شده به پاشون می‌افتم و برات بله می‌گیرم. من

-نگین بدو مادر در رو باز کن بین کیه؟

نگین با شتاب خودش را به حیاط رساند و پری و پریسان نگاهی رد و بدل کردند. برخلاف نگین که با رویی گشاده و لبخندی عمیق‌تر جلوی در ظاهر شد کسری با ابروهای درهم گره خورده و بی تفاوت که خاص خود او بود جواب خوش آمدگویی بالا بلند دختر عمه‌اش را داد. مانی جعبه‌ی شیرینی را که به سفارش کسری آماده شده بود به طرف نگین گرفت و همقدم او و پشت سر کسری وارد حیاط شدند. باعلی دست داد و سلام بلندی به خانم‌ها عرضه داشت. شمسی به این قانع نشد. دست دور گردنش حلقه کرد و با چرب زبانی را بالای تخت نشاند و رو به نگین گفت:

-چرا ایستادی؟ دو تاشربت شیرین و پُریخ واسه پسram بیار تا گلوبی تازه کنن.

بعد هم بلا فاصله و بی آن که نفس تازه کند رو به کسری کرد:

-چطوری عمه؟ قدم به چشم ما گذاشتی، کار و بار چطوره؟ الحمد لله خوب پیش می‌رده؟

و کسری در جواب به گفتن خدا راشکراکتفاکرد و برای این که مجال حرف زدن را از شمسی گرفته باشد رو به پری کرد و گفت:

-شما کی او مدين؟

-دو ساعت پیش علی آقا زحمت کشید ما رو آورد.

نگاه کسری به روی پریسان چرخید و برای اولین بار از بدو ورودش لب‌هایش به لبخندی نشست.

-آبجی کوچیکه چطوره؟

پریسان با طنازی گردنی خم کرد.

شده بود می‌برد. گاهی به سرش می‌زد خودش دنبال مهنا بگردد ولی عقلش او را منع می‌کرد. مگرنه این که جاهد و حامد تهران را زیر و رو کرده و خبری از او به دست نیامده بود. برفرض محال که می‌توانست او را پیدا کند چه فایده؟ چه فایده وقتی او به میل و اختیار خودش خانه‌اش را ترک کرده بود؟ وقتی به دو سه ماه رسید و باز هم خبری از او نشد، کسری هم یواش یواش از پیله‌ای که دور خودش تنیده بود بیرون آمد. یاد مهنا نه که فراموش بشود اما کم رنگ شد و گوشه‌ای از قلبش آن را جاودانه ساخت.

اویل اولین ماه از پاییز با اصرار شمسی به خانه‌ی او رفتند. پری همراه علی و پریسان جلوتر رفت و سفارش پشت سفارش که مبادا کسری ناغافل از آمدن پشیمان بشود. مانی هم که برای چند روز مخصوصی داشت و از اصفهان به تهران آمده بود به مغازه پیش برادرش رفت تا همراه او به منزل عمه‌اش برود. شمسی حیاط را آب و جارو کرده و روی ایوان فرش پهن کرده بود و تخت چوبی که تابستان‌ها گوشه‌ی حیاط، بازار گرمی داشت، آماده‌ی پذیرایی از میهمان عزیزی بود و رفت و آمد بی وقفه‌ی نگین که تلاش می‌کرد به همه خوش بگذرد و در همان حال گوش به زنگ دربود که کسری کی از راه می‌رسد. در این رفت و آمده‌ها از آینه هم غافل نبود و هر از گاهی با وسواس در آینه‌ی قدی که تکیه‌اش را به دیوار یکی از اتاق‌ها داده بود خیره می‌شد. مراقب بود مبادا با خوردن یانوشیدن چیزی رُز خوش رنگش که بادقت روی لب‌هایش مالیده بود پاک شود. علی، برادرش لبه‌ی حوض نشسته و به بادکنک بزرگی که برای مهسان باد کرده بود نخ می‌بست که صدای زنگ در بلند شد. حرکتی کرد به سمت دربرود که شمسی مخالفت کرد و نگین را صدا زد.